



805

ناصر پاکدامن : "کمدی دراماتیک" فونتن بلو

+

به مناسبتِ دومین سالِ خودکشیِ صادق هدایت



افتاب

مهر ۱۳۸۱ - ۵۵ - ۵۶

کارتز برنانت  
لئونارد بوگل  
ناصر پاکدامن  
طاهر جام پوسنگ  
شیرین رضویان  
مجتبی شمس آبادی  
بیژن شیمانی  
بهروز شیدا  
همایون کاتوزیان  
داریوش کارگر  
فرهنگ کسرابی  
اعظم نورالله خانی  
احمد نوردآموز  
صادق هدایت  
یوهانس برداوکر

صادق هدایت

دوستان عزیز  
با درخشانترین مهر  
خودکشی

xalvat.org

بیژن شیمانی

## آفتاب ۵۵

مهر ۱۳۸۱

اکتبر ۲۰۰۲

فرهنگی، ادبی و اجتماعی  
مدیر مسئول: عباس شکری  
سردبیر مهمان: داریوش کارگر  
طرح روی جلد: الوند  
اجرای کامپیوتری جلد: امیر میرزایی  
طرح‌های این شماره: آریو مشایخی  
حروفچین و صفحه‌آرا: مینو حسینی  
نسخه‌خوان: پونه قدیمی  
انتشار: دو ماه یک‌بار  
مبلغ اشتراک شش شماره:  
کشورهای اسکاندیناوی: ۲۵۰ کرون نروژ  
سایر کشورهای اروپا: ۲۰ یورو  
امریکا و کانادا: ۵۰ دلار امریکا  
نشانی پستی آفتاب:

AFTAB

HERSLEBSGT. 11

0561 OSLO

NORWAY

شماره حساب و نشانی بانکی:

۲۳۳۱ ۰۶ ۲۶۲۸۲۰

تلفن و فکس:

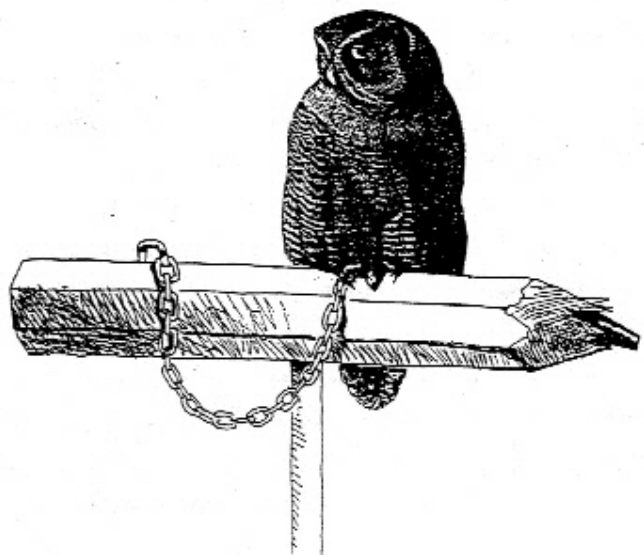
+۴۷ ۲۲ ۶۷ ۲۷ ۸۷

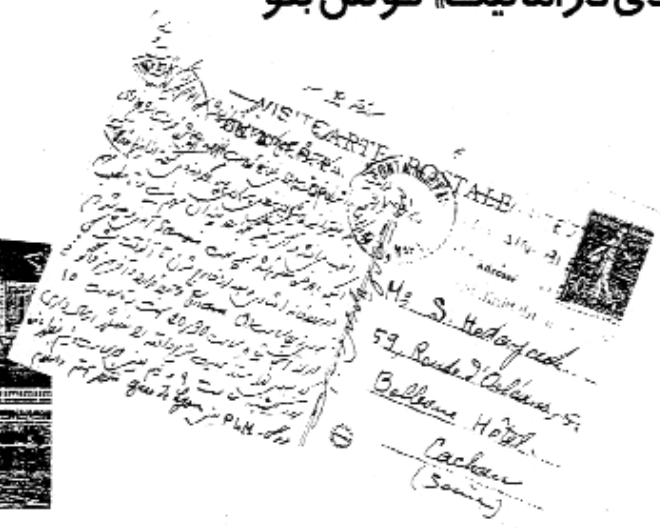
E-MAIL

aftab\_magazine@yahoo.com

Guest Editor: Dariush Kargar

داریوش کارگر	دفتری دیگر	۲
صادق هدایت	مرگ	۶
کلرتر بریانت / اعظم نورالله‌خانی	روانکاوی هدایت از يك ملت	۷
لئونارد بوگل / شیرین رضویان	تأثیر خیام بر بوف کور هدایت	۱۵
ناصر پاکدامن	«کمدی دراماتیک» فونتن بلو	۲۲
مجتبی شمس‌آبادی	هدایت: مدرن بودن یا مصداق مدرن شدن	۳۶
بهروز شیدا	ظن خود و درون او	۳۹
همایون کتوزیان	نامه‌های هدایت به شهیدنورایی	۴۴
فرهنگ کسرابی	فضیه‌های صادق هدایت	۵۱
احمد نوردآموز	نگاهی به بوف کور	۵۷
یوهانس برداوگر / بیژن شبانی	از تونل و آفتاب تا گیلان‌های هاردانگر	۶۵
	به مناسبت دومین سال خودکشی صادق هدایت ناصر پاکدامن	۶۸





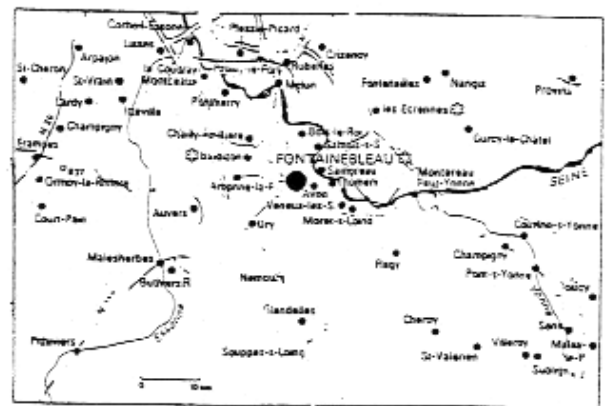
صادق هوایت در اول شهریور ۱۳۰۵ (۲۴ اوت ۱۹۲۶)، همراه تَه محصل دیگر از سوی وزارت فواید عامه برای تحصیل در رشته‌های تخصصی مورد نیاز آن وزارتخانه (راه و ساختمان، معماری و غیره) به بلژیک اعزام شد. محصلان را به سرپرستی شقاقی فرستاده‌اند. سفر از راه مسکو صورت می‌گیرد و با قطار. صبح یازدهم شهریور به برلن می‌رسند و سه چهار روزی در برلن می‌مانند تا به سوی بروکسل حرکت کنند. هدایت در یازدهم شهریور می‌نویسد که «امروز دو ساعت بعد از ظهر وارد بروکسل شدیم و تا حال که نزدیک غروب است منتظر جا و مکان می‌باشیم» (نامه به پدر، پیشین، ص. ۷۸ - ۷۷).

اقامت در این شهر دو سه هفته‌ای به درازا می‌کشد. هدایت در بروکسل دست‌اندر کار نوشتن فواید گیاهخواری است. تدوین فصل نخست این کتاب در ۲۶ شهریور ۱۳۰۵ / ۱۸ سپتامبر ۱۹۲۶ در بروکسل پایان می‌یابد. این کتاب متنی است که با استفاده از / و با مراجعه به / منابع مختلف نوشته شده است. هدایت «منابع و مصالح» کار خود را از تهران به همراه داشته است؟ و پس، از تهران است که در اندیشه‌ی تکمیل و بازنویسی «انسان و حیوان» بوده است و یا احياناً در برلن و دیدار با حسین کاظم‌زاده‌ی ایران‌شهر، مدیر و ناشر مجله ایران‌شهر، او را به چنین تألیفی برانگیخته است؟ اگر این پرسش‌ها اهمیتی هم داشته باشند، پاسخی برای آن‌ها نداریم.

در هر حال محصلان اعزامی دو سه هفته‌ای در بروکسل هستند تا بالاخره نهم مهر/دوم اکتبر به شهر

«آن کمدی دراماتیک که در فونتن بلو گذشت». با این کلمات آغشته به طنزی تلخ است که صادق هدایت به کوشش ماقبل آخر و ناموفق خود برای پایان نهادن به زندگی اشاره می‌کند (کارت پستال مورخ ۲ مه ۱۹۲۸ / ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ از پاریس به برادرش، عیسی هدایت، در فونتن بلو، نگ: نامه‌های صادق هدایت، گردآورنده محمد بهارلو، تهران، اوجا، ۱۳۷۴، ص ۱۲۳).

در آن روز بهاری ۱۳۰۷، راه هدایت چرا به فونتن بلو Fontainebleau افتاده است؟ هدایت در فونتن بلو چه می‌کند؟ فونتن بلو، شهری در حدود ۶۰ کیلومتری جنوب پاریس، در کنار جنگلی و در نزدیکی و اگر نه در کنار رودخانه سن.



۱. فونتن بلو و نواحی اطراف آن، (ازجمله ساموآ) مسیر رود سن



گان منتقل می‌شوند. در گان هم کارها رو به راه نیست و سرپرست درست نمی‌داند که دانشجویان اعزامی در کجا تحصیل خود را شروع کنند مناسب‌تر است: در گان و یا اصلاً در بلژیک و در شهر و کشور دیگر؟ این که هدایت از نظر تحصیلی چه می‌کند به روشنی معلوم نیست. بلا تکلیفی همچنان ادامه دارد. اما هدایت در گان هم نوشتن فواید گیاهخواری را ادامه می‌دهد. و فصل دوم این کتاب در ۲۰ آذر ۱۳۰۵ / ۲۲ دسامبر ۱۹۲۶ در این شهر به پایان می‌رسد.

اقامت هدایت در گان تا روزهای نخست اسفند ۱۳۰۵ ادامه دارد. در سوم اسفند (۲۳ فوریه ۱۹۲۷) به «حضور حضرت مستطاب اجل اکرم افخم بندگان عالی آقای اعتضاد الملک هدایت دام اقباله» به نشانی «خیابان خاقانی» در تهران می‌نویسد که «تصدقت کردم، دیشب ساعت ۵ از گان به بروکسل حرکت کرده و از آن جا ساعت یک بعدازظهر وارد پاریس شدم...» (نامه به پدر، پیشین، ص. ۸۱) به این ترتیب اقامت هدایت در گان پس از پنج ماه به پایان می‌رسد.

اکنون هدایت در پاریس است و در این شهر است که باید تحصیل کند. اقامت او در پاریس حدود دو سالی، یعنی تا اواخر دی ۱۳۰۷ (ژانویه ۱۹۲۹) به طول می‌انجامد و در این زمان است که به دبیرستانی در شهر رنس (حدود صدوچهل کیلومتری شرق پاریس) منتقل می‌شود.

در پاریس، هدایت نه در خود شهر که در حومه‌ی نزدیک آن زندگی می‌کند: در کاشان، شهرک کوچکی در حومه‌ی جنوبی پاریس در فاصله‌ی سه چهار کیلومتری شهر و از جمله محل خوابگاه دانشجویان و مقر تشکیل کلاس‌های درس دو سال اول (دوره‌ی مقدماتی) مدرسه‌ای است خصوصی از مدارس عالی مهم فرانسه در رشته راه و ساختمان. «مدرسه‌ی مخصوص فواید عامه» Ecole speciale des travaux publics.

«فواید عامه» در برگردان اصطلاحی به کار برده می‌شود که در زبان‌های فرانسه و انگلیسی به معنای آن گروه از کارهای ساختمانی است که بخش عمومی انجام می‌دهد یعنی همه‌ی رشته‌ها و فنونی که به ایجاد ابنیه و تأسیسات عمومی و طرق و شوارع (راه‌سازی و نقشه‌برداری و برق و تجهیزات ساختمان‌ها) ارتباط می‌یابد. هدایت اینک دوره‌ی مقدماتی این مدرسه را در شهرک کاشان می‌گذراند. و اگر این دو سال را با موفقیت کامل می‌گذراند می‌توانست تحصیلات خود را ادامه دهد و پس از سه سال

تحصیل، درجه‌ی مهندس طرق و شوارع یا تأسیسات عمومی را به دست آورد؛ اما تحصیلات هدایت با موفقیت همراه نیست و وی در نامه‌ها و کارت‌پستال‌هایی که در این ماه‌ها برای پدر و برادرانش می‌فرستد ازین دشواری‌ها و ناموفقیت‌های تحصیلی خود سخن می‌گوید.

عیسی، بزرگترین برادر هدایت، هم از سوی وزارت جنگ به تحصیل به فرانسه فرستاده شده است. او که دو سه ماهی دیرتر از صادق تهران را ترک گفته است در شهر پواتیه Poitiers (در ۳۲۵ کیلومتری جنوب غربی پاریس)، در مدرسه‌ی تویخانه به تحصیلات نظامی مشغول می‌شود (مهر ۱۳۰۵ / اکتبر ۱۹۲۶) و سال بعد برای ادامه‌ی تحصیلات نظامی خود به فونتن بلو منتقل می‌شود (در اوائل اکتبر ۱۹۲۷ اواسط مهر ۱۳۰۶) و ازین پس در این شهر است تا در روزهای نخست اوت ۱۹۲۸ (اواسط مرداد ۱۳۰۷)، پس از اقامتی دو ساله در فرانسه، به ایران باز گردد.

پس در بهار ۱۳۰۷ بزرگترین پسران اعتضاد الملک در فونتن بلو است و کوچک‌ترین در پاریس و یا دقیق‌تر بگوییم در کاشان، در حومه جنوبی شهر. از اقامت هدایت در اروپا یک سال و نیمی است که می‌گذرد که از این مدت بیش از یک سال را در پاریس بوده است.

و در این مدت، نوشتن همچنان با اوست. دیباچه‌ی کتاب «فواید گیاهخواری» در ۱۸ مرداد ۱۳۰۶ / ۱۰ اوت ۱۹۲۷ در پاریس تمام شده است و کتاب در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۰۶ در برلن جزو انتشارات ایرانشهر به چاپ می‌رسد. پیش ازین نیز «مرگ» یکی از نخستین نوشته‌های او که در گان نوشته شده در مجله‌ی ایرانشهر به چاپ می‌رسد (ایرانشهر، دوره‌ی چهارم، شماره ۱۱، بهمن ۱۳۰۵، تجدید طبع در صادق هدایت، مجموعه‌ی نوشته‌های پراکنده‌ی صادق هدایت، گردآوری حسن قانمیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص. ۹۳ - ۲۹۲). «مرگ»، «نوشداروی ماتمزدگی و ناامیدی»، «سروش فرخنده‌ی شادمانی»، «بهترین پناه برای دردها، غم‌ها، رنج‌ها و بیدادگری‌های زندگانی»، «این فرشته‌ی تابناک» که «از غم و اندوه زندگانی کاسته، بار سنگین آن را از دوش» بر می‌دارد، «مادر مهربانی که بچه خود را پس از یک روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش می‌کند و می‌خواباند».

در هفته‌های نخست سال ۱۳۰۷ است که البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه نوشته می‌شود.

بخش نخست کتاب در ۷ فروردین ۱۳۰۷ / ۱۶ آوریل ۱۹۲۸ به پایان رسیده است و تاریخ پایان کتاب نیز «ذیقعه‌ی ۱۳۴۶ قمری» (معادل ۲۰-۳۰ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۲۲ آوریل - ۲۰ مه ۱۹۲۸) است. از نامه‌ای که در همین ایام (اواخر ۱۳۰۶) هدایت به پدرش می‌نویسد چنین بر می‌آید که پدر چندان رضایتی از وضع تحصیل پسر ندارد. پسر از تغییر مدرسه صحبت می‌کند. گویی پدر «خرج فوق‌العاده» را علت بی‌پولی او می‌داند که هدایت پاسخ می‌دهد که این چنین نیست و باز هم گویی پدر دنبال کردن «فکر و خیالات سابق کتاب‌نویسی» را موجب عدم موفقیت در تحصیل می‌داند که هدایت می‌نویسد به اروپا که آمدم نوشتن را رها کردم و اگر چیزی چاپ کرده‌ام نوشته‌ی تهران است «فقط تاریخ آن را عوض کرده‌ام». خواندن نامه ما را با حال و احوال هدایت آن ایام آشنا می‌کند. ۲۴ دی ۱۳۰۶ / ۱۵ ژانویه ۱۹۲۸ «خداوندگارا، تصدقت کردم، مطابق وقتی که سرپرست معین کرده بود، دیشب برای گرفتن ماهیانه‌ی دو ماه به منزلش رفتم. شهریه‌ی دو ماهه که از قرار ۲۱۰۰ فرانک می‌شد پرداخت و بعد بنده را زیر استنطاق کشید. راجع به مدرسه و دروس قدری تهدید کرد؛ حتی یکی دو سؤال از دروس کرد در صورتی که حق نداشت و این به مناسبت آن است که بنده با ایشان به ملایمت رفتار کرده‌ام، نه تملق گفته و نه جنگ و دعوا کرده‌ام. گاهی هم گوشه و کنایه می‌زند. راجع به پول حکیم و دوا، یکی دو دفعه با او مذاکره کردم. گفت قبض‌ها را به او بدهم که بفرستد به تهران. بنده هم این کار را نکردم. چون با عظیمی قهر است ماهیانه‌ی او را بوسیله بنده می‌فرستد و تاکنون چندین قبض از بنده گرفته که از او مطالبه خواهم کرد. در باب تغییر مدرسه هم با او مذاکره نکردم چون می‌دانم که بی‌نتیجه است و موافقت نخواهد کرد.

باری، دیشب که وارد شدم دو کاغذ از حضرتعالی زیارت کردم. یکی از آن‌ها مبنی بر شکایت از تربیت زندگی و تحصیلات بنده بود. اولاً راجع به پرگرام مدرسه‌ی معماری، بنده هم گمان نمی‌کنم اختلاف کلی داشته باشد ولی در مدرسه‌ی اخیر، رویهمرفته به دروس دیگر هم اهمیت می‌گذارند در صورتی که در این مدرسه عمده ریاضیات است. ولیکن از این که مرقوم فرموده بودید: خیال دارم وقت خود را به این حرف‌ها بگذرانم، مقصود را نفهمیدم و اگر تقاضای تغییر مدرسه را کردم برای آن بود که حضرتعالی قبلاً مرقوم

فرموده بودید که در این خصوص اقدام خواهید فرمود. به علاوه اگر جواب را پیش از ژانویه خواسته بودم از این نقطه نظر بود که زودتر به (با) آن مدرسه آشنا بشوم. از طرفی هم ماهیانه‌ی سه ماه را به مدرسه‌ای که در آن هستم ندهند ولیکن عجالتاً که موقعش گذشت و مواجب مدرسه را پرداختند.

در باب مدت دوره‌ی تحصیل هم، همانطوری که قبلاً معروض داشتم، در ابتدا برای سه سال شاگرد به اروپا فرستادند بعد چون دوره‌ی مدرسه گان چهار سال بود، قرار شد چهار سال باشد ولیکن مدرسه‌ی فرانسه دوره‌اش پنج سال است. در همین مدرسه هم که هستیم به غیر از امسال سه سال دیگر باقی دارد و دوره‌ی مدرسه معماری هم سه سال است. بدون کلاس مقدماتی. عظیمی گفت وزیر جدید تصویب کرده که او پنج سال بماند. دیگر نمی‌دانم برای سایرین هم این قانون عمومیت دارد یا نه؟

دیگر نمی‌دانم در کدام قسمت درهم برهم نوشته‌ام. اما پانسیون مدرسه، برای رفتن به آن‌جا، قبل از شروع مدرسه پر می‌شود و اتاق‌هایی که باقی می‌ماند زیرشیروانی و سیصد پله می‌خورد به علاوه خوراک آن چایی است و نمی‌شود انتخاب کرد. از حیث قیمت هم با خرج تراشی‌هایی که دارد، ارزاتر از خارج نیست. بیشتر عکس‌هایی که از آن برداشته است دروغی است، برای آن است که مردم را گول بزنند و مذاکره‌ی دروس هم مجانی نمی‌شود. هر کس پول بدهد مثل معلم در خارج درس می‌دهند.

و علت بی‌پولی بنده هم خرج فوق‌العاده‌ای نبود که در هتل و رستوران کرده باشم. خوراک مدرسه گرانتر از خوراک خارج است به غیر از ۱۵۰ شاگرد که در پانسیون هستند، باقی آن‌ها که بالغ بر ۶۰۰ یا بیشتر هستند، در هتل منزل دارند و در رستوران غذا می‌خورند.

«فکر و خیالات سابق کتاب‌نویسی» را هم درست نفهمیدم؟ چه کتابی چاپ کردم یا چه چیزی نوشتم؟ از آن وقتی که به اروپا آمده‌ام به جز کاغذهایی که فرستادم چیز دیگر ننوشتم. اگر مقاله یا چیز دیگری چاپ کرده‌ام در تهران نوشته بوده‌ام فقط تاریخ آن را عوض کرده‌ام. نمی‌دانم چه کار فوق‌العاده‌ای کرده‌ام؟... از اخوی عیسی‌خان سؤال فرموده بودید سلامت هستند... دیشب آمده بودند این‌جا ولیکن بنده نبودم. تعطیل ژانویه را هم در پاریس بودند. چیز تازه‌ای رخ نداده. عکس فوری که اخیراً برداشته‌ام تقدیم می‌دارم.

خدمت خانم جانم عرض بندگی دارم...» (نامه به پدر، ۱۵ ژانویه ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص ۵-۸۲)

یکی دو نامه‌ی دیگری که در همان ایام به پدرش می‌نویسد باز هم از حال و روز او خبری می‌دهد. نگرانی از سلامت احوال و خرج و مخارجی که گاهی غیرمترقب می‌آید و نگرانی خاطر می‌افزاید و بعد هم ناخرسندی از برنامه‌ی درس و رشته‌ی تحصیل و مدرسه.

۱۸ فروردین ۱۳۰۷ / ۷ آوریل ۱۹۲۸: «... دستخط حضرت عالی زیارت شد. بی اندازه خرسند شدم. عجالتاً دو روز است که تعطیلی پاک شروع شده و یک هفته‌ی دیگر باقی مانده است. از نوروز تاکنون از اخوی، عیسی خان، خبری ندارم. یک روز به سراغ ایشان خواهم رفت... راجع به کسالت بنده مرقوم فرموده بودید، مدتی است که خوب شده و به حکیم مراجعه کردم. مخارج را هنوز سرپرست نپرداخته، اگر چه قبض نگرفتم چون تصور می‌کردم بی‌فایده است... با مبلغی که اخیراً خانم جانم فرستاده بودند کفش و کلاه و غیره خریده قرض‌هایم را پرداختم. مدتی است که شیشه‌ی عینک بنده شکسته بود و عینک‌ساز نمی‌توانست از روی شیشه‌ی دیگر نمره‌ی آن را پیدا بکند. مجبور شدم دوباره به کحال رجوع کردم چون که نسخه‌ی آن را گم کرده بودم. هوا چند روز است که خیلی خوب شده. گاهی هم باران می‌آید» نامه به پدر ۷ آوریل ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۸۵. ۶ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۲۶ آوریل ۱۹۲۸: «... هفته‌ی گذشته اخوی، عیسی خان، به واسطه‌ی تاجگذاری تعطیلی داشت و به پاریس آمده بود. از ایشان ملاقات کردم... دیروز هم سرپرست، ماهیانه‌ی یک ماهه را پرداخت و از قراری که می‌گفت هنوز پول از طرف دولت نرسیده است. تا دو روز قبل هوا تا اندازه‌ای سرد بود ولیکن عجالتاً هوای بهاری شده، اگرچه به یک باران بند است. چیز قابل عرضی رخ نداده. اوضاع مانند سابق هنوز ادامه دارد» نامه به پدر، ۱۶ آوریل ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۸۶.

۸ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۱۸ آوریل: «خداوندگارا، تصدقت گردم. دستخط حضرت عالی مورخه ۱۱ آوریل زیارت شد. پریروز هم عریضه‌ای با چندین عکس تقدیم داشتم. راجع به تغییر مدرسه مرقوم فرموده بودید. البته حق با حضرت عالی است ولی بدبختانه یا خوشبختانه

این کار صورت نگرفت. بنده مشغول اقدامات دیگری هستم شاید نتیجه بدهد.

هوای این‌جا هم چند روز است خیلی خوب شده. فردا که یکشنبه است خیال دارم بروم فوتن بلو، پیش اخوی. احتمال دارد که محمدحسین خان هم بیاید...» در ادامه‌ی نامه دیگر سخنی از کار و حال هدایت نیست و ظاهراً وی در پاسخ پرسش‌های پدر، اطلاعاتی در باره‌ی وضع یکی از بستگان و خویشان می‌دهد: «از اوضاع آقای... استفسار فرموده بودید. بنده چیز زیادی نمی‌دانم و اخیراً از ایشان ملاقات نکرده‌ام. برای عید دو مرتبه خدمت ایشان شرفیاب شدم تشریف نداشتند ولی از قرار معلوم طرز زندگانی ایشان مثل تهران است یا کمی بدتر. روز را خوابیده، شب خود را مشغول می‌کنند و چنانکه یکی دو مرتبه اظهار می‌داشتند قرض‌های هنگفتی دارند. خسروخان هم می‌گفت که مخارج پسر خودشان را در سوئیس نمی‌پردازند...». مثل این که صحبت از انتقال این پسر به پاریس است که هدایت اطلاعاتی در باره‌ی هزینه‌ی زندگی و مسکن و خرج و مخارج محصلان می‌نویسد: «به هر حال این مبالغی که بنده نوشتم حداکثر است. مخارج متفرقه، حمام، رختشویی و غیره، برای بچه از صد الی صد و پنجاه فرانک در ماه تجاوز نمی‌کند. رخت و لباس و کفش و غیره هم می‌شود با ۷۰۰ الی ۸۰۰ فرانک به خوبی تهیه کرد و شاید کمتر هم بشود. روبه‌مرفته، مخارج زندگانی ایشان، بدون مواجب مدرسه و لباس، در ماه از ۸۰۰ فرانک تجاوز نخواهد کرد. در خاتمه خدمت خانم جانم عرض بندگی دارم. اخوی و همشیرگان را سلام می‌رسانم. فدوی...» نامه به پدر ۲۸ آوریل ۱۹۲۸، نامه‌های...، یادشده. ص. ۸۸ - ۸۶.

«فردا که یکشنبه (نهم اردیبهشت) است «هدایت به دیدن برادر در فوتن بلو می‌رود ازینکه پسر عمه‌ی او «محمد حسین خان» «پسر ادیب‌الدوله، مدیر مدرسه‌ی دارالفنون در زمان تحصیل هدایت» در آن مدرسه که به خرج خانواده «در فرانسه تحصیل می‌کرده است» (پیشین، زیرنویس ۱، ص. ۸۷)، و دکتر ادیب (۱۳۶۳-۱۲۷۸) بعدی، هم با او رفته است یا نه خبری نداریم. مثل این که هدایت به تنهایی به فوتن بلو رفته است. آن روز است که «کمدی دراماتیک» اتفاق می‌افتد. کی؟ و جریان چه بوده است؟  
آن سال ۲۹ آوریل / ۹ اردیبهشت روز یکشنبه‌ای است. تقی رضوی، دوست هدایت، از وقوع «دیوانگی»



چنین گفته است: «صبح آن روز هدایت را تو یک کافه در مرکز پاریس دیدم. خیلی گرفته به نظر می‌رسید. زیاد حرف نزد و بیشتر از حد معمول نوشید. در آن وقت اسباب و اثاثیه‌اش در کاشان بود که هنوز از محلات حومه پاریس محسوب می‌شد. موقع خداحافظی چند کاغذ به من داد تا برای دوستان و اقوامش در تهران پست کنم. این بیشتر نگرانم کرد و خواستم تعقیبش کنم، اما تو شلوغی مترو او را گم کردم. آخرش رفتم پیش نصرالله انتظام و گفتم که رفتار هدایت نگرانم کرده. بعد دوتایی یگراست رفتیم کاشان تا او را ببینیم که خانه نبود اما اثاثیه‌اش را بسته بود. روز بعد، از تلاش ناموفق او برای خودکشی با خبر شدیم» (به نقل از محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمه‌ی فیروزه‌ی مهاجر، تهران، ۱۳۷۲، ص. ۱-۵۰).

هدایت بعدها به دوستش تقی رضوی این چنین «دیوانگی» را شرح داده است: «تو پاریس از تو جدا شدم یگراست رفتم به یک کافه‌ای در کاشان چند گیلان دیگر هم زدم، حساب را پرداختم و بقیه‌اش را انعام دادم. بعد رفتم به یک نقطه‌ی پرت افتاده کنار رودخانه‌ی مارن و از بالای یک پل قدیمی، شیرجه زدم آن تو. نمی‌دانستم که یک جفت جوان در قایق زیر پل سرگرم معاشرتند. جوانک فوری پرید و مرا بیرون کشید... اما تا اسم و آدرس یک آشنای نزدیک را نمی‌دادم ول کن نبود. بالاخره نشانی عیسی خان برادرم را در مدرسه‌ی توپخانه دادم» (پیشین، ص. ۵۱).

پس، از این قرار هدایت آن روز یکشنبه را چنین گذرانده است: همه چیز را جمع کرده است و همچون کسی که به سفر می‌رود و یا منزل عوض می‌کند چمدان‌ها را بسته است. آن‌گاه آمدن از کاشان به دیدار دوست در پاریس. دیداری همراه با پیاله‌نوشی و سپس سپردن نامه‌هایی به او برای پست کردن به خویشان و دوستان. و دیگر، خداحافظ. و اکنون که تنهاست باز هم چند پیاله‌ای و رفتن به کنار رود مارن و از «بالای یک پل قدیمی»، خود را در آب انداختن که خلاص!

هیچ نمی‌دانیم که آن نامه‌های هدایت که آن روز یکشنبه تقی رضوی گرفته است تا به پست بدهد برای که بوده است؟ در مجموعه‌ی نامه‌هایی که تاکنون از هدایت انتشار یافته تنها نامه‌ی مورخ شنبه ۲۸ آوریل ۸/ اردیبهشت است که پیش ازین دیدیم که به استفسار پدر در مورد هزینه‌ی تحصیل و شرایط زندگی دانش‌آموزان خارجی در پاریس پاسخ می‌دهد و دو



صادق هدایت، ایستاده در کنار برادرش عیسی هدایت. پاریس، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۶ مه ۱۹۲۸

در هر حال، از آنچه در آن روز گذشته است روایت دیگری هم داریم که گفته‌ی عیسی هدایت است در گفتگویی با پرویز لوشانی در آذرماه ۱۳۴۶ (پرویز لوشانی: «... و اکنون هدایت سخن می‌گوید...، گفتگویی با تیمسار هدایت در باره‌ی حادثه‌ی رود مارون، سپید و سیاه، ۷۴۱، ۱۷ آذر ۱۳۴۶، ص. ۵۹، ۵۳، ۹ - ۸ و ۷۴۲، ۲۴ آذر ۱۳۴۶، ص. ۵۸، ۵۳، ۹ - ۸) برادر بزرگ هدایت شرح دیگری از «دیوانگی» به دست می‌دهد:

«... من چند ماه پس از او، به اتفاق پنجاه و سه نفر دیگر و تحت سرپرستی سرتیپ شهاب برای ادامه‌ی تحصیلات نظامی به فرانسه رفته بودم. ادر آغاز برادر ارشد در پواتیه، تحصیل می‌کند و برادر کوچک هم در گان بلژیک) چیزی نگذشت که صادق طی مکاتبه‌های مختلف اعلام کرد که آب و هوای شهر گان برایش خوب نیست و نمی‌تواند در این شهر زندگی بکند. راست هم می‌گفت. آنجا مرتب مریض بود. بالاخره پدر ما در تهران اقدام کرد و صادق به یکی از شهرهای فرانسه منتقل شد و در مدرسه‌ای نظیر مدرسه‌ی گان به تحصیل ادامه داد. یعنی در همان رشته‌ی مهندسی راه و ساختمان. اما همه‌ی تلاشش این بود که از تحصیل در این زمینه طفره برود ولی ماها مانع بودیم. او اصولاً از ریاضی خوشش نمی‌آمد. حتی تنفر هم داشت. ولی ماها معتقد بودیم حالا که او شروع کرده باید هرطوری هست ادامه بدهد. و حالا که به اروپا آمده باید کاره‌ای بشود. و تیرتی بگیرد و به تهران مراجعت بکند. ما چه می‌دانستیم که او اصولاً از روز اول رغبتی به تحصیل در رشته‌ی مهندسی نداشت و همه‌ی این‌ها را بهانه کرده بود که به فرانسه برسد و دست و بالش را در کتابخانه‌ها بند کند و کار خودش را ادامه بدهد. ما چه می‌دانستیم؟ اما خود او که می‌دانست، هرگز نمی‌توانست تصور کند که ممکن است در بین راه مواجه با مقاومت اولیایش بشود. او تحصیل در رشته‌ی مهندسی را بهانه کرده بود اما تهران بهانه‌ی او را اصل می‌شناخت و به او تکلیف شده بود که هرطوری هست این راه را باید طی بکند. او مدام با تهران مکاتبه می‌کرد که فکرش برای یادگرفتن ریاضیات آماده نیست. اما تهران به او تکلیف می‌کرد که سعی کند، خیلی بیشتر سعی کند به من پناه آورد. من هم ناچار او را تسلی می‌دادم و به تبعیت از خانواده، او را نصیحت می‌کردم که هرطوری هست تحصیلش را تمام کند.

«سال ۱۹۲۸ بود. اوضاع اینطور می‌گذشت... که ناگهان یک روز به دیدنم آمد. آن وقت‌ها من در فوتن بلو بودم. با هم ناهار خوردیم و پس از ناهار، از من خواست که به جنگل یا به کنار رودخانه برویم. او را بردم به ساموآ، همان مکانی که رود مارن از آن می‌گذشت. چرخ‌های زدیم و کافه‌ای رقتیم تا آن که نزدیکی‌های غروب شد. با هم خداحافظی کردیم. نگاهش آرام و مطمئن بود. مثل همیشه. هیچ چیز نمی‌شد از او فهمید. من تعجب می‌کنم: جوان بیست و پنج‌ساله‌ای که برای آخرین دیدار نزد برادر بزرگش آمده بود چطور می‌توانست حادثه‌ی وحشتناک آینده را، حادثه‌ای که قرار بود بزودی آن را بیافریند، اینقدر آسان مخفی‌اش بکند! او چنان بر خودش مسلط بود و چنان آرام و عادی با من خداحافظی کرد که من ولو برای یک لحظه هم نتوانستم مشکوک بشوم که این وداع شاید آخرین وداع ماست.

از هم جدا شدیم. او از من دور شد که به شهری که در آن تحصیل می‌کرد برود. من هم به طرف «کافه ده گلاس» که به اصطلاح پاتوق همشاکردی‌های من بود، حرکت کردم. آن شب تا آخرهای وقت، من و سرتیپ صمدی با هم شطرنج بازی می‌کردیم. آخرهای شب بود که از کافه بیرون آمدم و تصمیم گرفتم پیاده به خانه‌ام بروم. خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، طبقه‌ی بالایش محل سکونت تیمسار مزینی بود. آن شب وقتی به حوالی خانه‌ام رسیدم ناگهان دیدم برخلاف معمول چراغ‌های اتاق من روشن است. تعجب کردم. با عجله داخل خانه شدم و ناگهان زن صاحبخانه سرآسیمه به طرف من آمد و گفت: «آقای هدایت، چند لحظه پیش پلیس برادر شما را آورد این‌جا. او خیس آب بود. حالش هیچ خوب نیست...» نگران و ناراحت به طرف اتاق رفتم. اول حمام را نگاه کردم. دیدم لباس‌های او در آن‌جا افتاده است. بعد دانستم که در غیاب من، تیمسار مزینی لباس‌های خیس او را در آورده و لباس‌های مرا به او پوشانده است. اثاثیه‌ای که از جیب لباس‌هایش بیرون آمده بود در حمام بود. ساعتش را نگاه کردم، دیدم سر ساعت نه و نیم شب از کار افتاده است. همه‌ی قرائن نشان می‌داد که او دست به عمل وحشتناکی زده و تصادفاً نیز از مرگ نجات یافته است. در اتاق را باز کردم، رفتم پیشش. هیچ چیز به رویش نیاوردم. اینطور وانمود کردم که در زیر باران خیس شده است. لباس‌های زیرش را هم عوض کردم و سپس به او گفتم: «استراحت کن، بخواب.» او چشمش به طاق بود.



مژه هم نمی‌زد. من هم کنارش دراز کشیدم. اما آن شب، در آن شب شوم، نه او توانست بخوابد... نه من. او هنوز چشمش به سقف اتاق بود. بی‌اختیار برگشتم به او گفتم: «بین، صادق! تو دیروز مرا گول زدی، مرا اغفال کردی. از من خواستی که ترا به جنگل و به کنار رودخانه ببرم. من هم به خاطر تو این کار را کردم. اما تو می‌خواستی محل و وسیله‌ی خودکشی خودت را انتخاب بکنی. همان موقع که در کنار رودخانه با من قدم می‌زدی، لایه‌ی همه‌ی حواست پی‌نقشه‌ات بود. با من حرف می‌زدی اما همه‌ی فکرت این بود محل خودکشی‌ات را به دقت پیدا بکنی. بعد، از من جدا شدی که بروی به شهر خودت، بروی مدرسه‌ات، اما نیمه شب به سراغ همین رودخانه آمدی که خودت را بکشی... چرا؟ چرا صادق؟»

او هیچ چیز نمی‌گفت. هنوز چشمش به طاق اتاق بود. آن شب، هر دو تا صبح بیدار ماندیم. خاموش و متفکر. نمی‌دانم او به چه فکر می‌کرد. اما من همه‌اش به او می‌اندیشیدم، به او که احساس می‌کردم به بن‌بست رسیده است. او از تهران آمده بود که به ظاهر مهندس بشود، اما وسیله‌ای پیدا کرده بود که قدم به دنیای دیگر بگذارد، کار خودش را دنبال کند. اما خانواده از او می‌خواست که مهندس بشود. و او نمی‌توانست. اصلاً او نیامده بود که مهندس بشود. من اعتراف می‌کنم که در آن روزگار، هیچ کدامان او را چندان جدی نمی‌گرفتیم، به کارش که هنوز در آغاز راه بود خیلی زیاد اهمیت نمی‌دادیم. اما او خودش می‌دانست که چه کار دارد می‌کند. و به همین دلیل آنچه که برایش مهم بود همان کارش بود: کاری که در آن موقع‌ها همه می‌گفتیم که نه برایش آب خواهد شد و نه نان. و از همه مهمتر این که او که در درون خودش دنیایی دیگر داشت، هرگز نخواست و یا نتوانست خودش را آنگونه که بود مطرح بکند. و شاید این نهایت هنر و فضیلت او بود. خودش که نمی‌توانست منادی اندیشه‌ها و یا هدف‌های آینده‌اش باشد. از طرفی خانواده ما نیز حق داشت که از او پرسد: «اگر نمی‌خواهی مهندس بشوی، پس چه می‌خواهی بشوی؟» آیا او می‌توانست جواب این همه را بدهد؟ مسلماً نه. و استیصال او از همین جا شروع شده بود. نه می‌توانست بدون تیتیر مهندسی برگردد به تهران و نه می‌توانست مهندس بشود. و از همه بدتر کسی هم او را آنطور که بود نمی‌توانست بشناسد. و یا او خودش اینطور می‌خواست.

درست در همان لحظاتی که همه‌ی ما در این گمان بودیم که او مشغول درس و تحصیل مهندسی خودش است و سرش به امور مهندسی گرم است... او مشغول نوشتن «زنده‌بگور» بود.

این‌ها را من پس از آن حادثه کشف کردم. و درست از همان لحظه بود که با تهران تماس گرفتم و به آن‌ها گفتم که دیگر صلاح نیست این همه به او اصرار کنید که آنچه شما می‌خواهید او بشود. بگذارید ببینیم خودش چه می‌خواهد!

آن شب گذشت. آن شب با همه‌ی تشویش و غمی که در آن بود گذشت. صبح شد. من هنوز از هیچ چیز به درستی آگاه نبودم. هنوز نمی‌دانستم او چه تدارکی برای این حادثه تهیه دیده، چه مقدماتی فراهم کرده بود. و نمی‌دانستم چگونه دست به این عمل زده و چگونه از آنجا نجات یافته بود. و همچنین نمی‌دانستم که چند روز دیگر با سفارت ایران چه کشمکش‌هایی خواهیم داشت... نه، هنوز هیچ نمی‌دانستم. به همین دلیل، صبح که شد او را به جنگل بردم. با او در سایه‌ی درخت‌ها قدم زدیم. هنوز ساکت و خاموش بود. هنوز هیچ چیز نمی‌گفت. چند دقیقه‌ای گذشت، ناگهان بغضش ترکید و گریه کرد. ایستادم، نگاهش کردم. بغض گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید... اشک می‌ریخت. هرگز او را به آن حال ندیده بودم...

... آن روز صبح (دوشنبه ۱۰ اردیبهشت/۳۰ آوریل) چندین ساعت من و او در جنگل گشتیم و من احساس کردم که او از آنچه اتفاق افتاده است به شدت پشیمان و حتی نگران است. آنچه که من در مورد حادثه‌ی هولناک شب گذشته توانستم بفهم این بود: او پس از جدا شدن از من، و پس از خداحافظی با من، برخلاف آنچه که گفته بود به جای آنکه به شهر خودش که محل تحصیلش بود برود، مجدداً به ساموآ، کنار رود مارن رفت، یعنی همان نقطه‌ای که قبلاً نشانش کرده بود. او بدون کوچکترین اضطراب و دستپاچگی، چنان قدم به قدم به استقبال مرگ رفته بود که آن همه شجاعت و اراده از جوانی بیست و پنج ساله بعید و حتی باورنکردنی بود. یقه پالتویش را بالا کشیده بود و کوتاه‌ترین ارتفاع بین کرانه و رودخانه را انتخاب کرده بود. زیرا می‌ترسید که هر آینه از ارتفاعی بلندتر خودش را به رودخانه پرت بکند، ممکن است سر و صدا ایجاد شده، عده‌ای به کمک او بشتابند و او را از مرگ نجات بدهند! به همین دلیل محلی را انتخاب کرده بود که چند پله می‌خورد تا به رودخانه می‌رسید.

او از آخرین پله، خود را آرام و بی صدا به رودخانه افکند، آب او را بالا آورد و در دل شب، بدون آن که او بخواهد، صدایی از این حرکت بلند شد و متعاقب آن، سگی که در حاشیه رودخانه ایستاده بود و گویا او را می‌پایید پارس کرد. و درست به خاطر پارس همان سگ بود که قایقرانی که تصادفاً از آن حدود می‌گذشت، متوجه زوزه‌ی غیرعادی آن سگ و به هم خوردن آب‌ها شد و نزدیک آمد. دید جوانی در حال غرق شدن است. دست دراز کرد و با شتاب او را از آب بیرون کشید. و او برخلاف آنچه که پیش‌بینی می‌کرد، و برخلاف آنچه که با نهایت دقت تدارک دیده بود، از مرگ حتمی نجات یافت. شاید به قول خودش «سرنوشت پر زورتر از او» بود! کسی چه می‌داند؟! به هر حال، آن شب قایقران او را به پلیس سپرد و پلیس نیز او را به خانه‌ی من آورد و آن شب چنان که اشاره رفت گذشت...

گفتم آن روز صبح (دوشنبه، ۱۰ اردیبهشت/۳۰ آوریل) احساس کردم که او به شدت نگران و پشیمان است. یک لحظه با آن نگاه پاک و مستأصلش به من خیره شد و سپس با تشویش زمزمه کرد که «خیلی بد شد. حالا چه باید کرد؟» دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «شتر دیدی ندیدی! من نمی‌گذارم کسی از آن مطلع شود!» اما او با نگرانی بیشتری سکوت کرد و چشمش را به آسمان دوخت. من آن لحظه نتوانستم بفهمم که او چرا با وجود تسلای من، باز آن همه مشوش به نظر می‌رسد. اما مدتی که گذشت، دانستم که او قبل از شروع این عمل، با خیلی‌ها بطور مرموز خداحافظی نیز کرده است! او چند قطعه عکس انداخته بود و آن‌ها را به دکتر رضوی سپرده بود و به این دوست تأکید کرده بود که آن عکس‌ها و نامه‌های ضمیمه را فردا صبح، پس از رفتن او، پست کرده و به آدرس خانواده‌اش در تهران بفرستد و دکتر رضوی نیز خواهش او را انجام داده بود. حالا من در مقابل کار انجام شده قرار گرفته بودم. ناچار با عجله دوباره او را به خانه بردم و خودم از او چند قطعه عکس گرفتم و یک عکس هم دوتایی انداختیم و آن‌ها را با عجله برای تهران پست کردم که مبادا کار ناراحتی خانواده، پس از مطالعه‌ی نامی وداع او بالا بگیرد.

با این کیفیت فکر می‌کردم که دیگر ناراحتی‌ها برطرف شده و قضایا حتی المقدور مسکوت خواهد ماند. اما صبح فردا (سه‌شنبه، ۱۱ اردیبهشت ۱/مه)، ناگهان سفیر ایران در فرانسه مرا احضار کرد.

آن وقت‌ها، سفیر ایران در فرانسه مرحوم حسین علاء بود. آن روز کسانی که در سفارت حضور داشتند عبارت بودند از آقایان نصرالله انتظام، دکتر ادیب و دکتر آشتیانی.

آقای علاء از من پرسیدند: «برادر شما حالا کجاست؟» من فوراً حدس زدم که ماجرا چیست و دانستم که سفارت از حادثه‌ی رود مارن با خبر شده است، اما با همه‌ی این احوال سعی کردم قضایا را مخفی نگه‌دارم. به آقای علاء گفتم: «لابد یا در مدرسه است و یا در خانه‌اش!»

مرحوم علاء پرسید: «شماها، دیروز در کجا بودید؟» گفتم: «در فوتتن بلو» سفیر ایران گفت: «عجیب است! پلیس فرانسه که دروغ نمی‌گوید. دیروز یک دانشجوی ایرانی را از رودخانه نجات داده و به خانه‌ی شما آورده‌اند!»

من باز سعی کردم خودم را بی‌خبر از ماجرا نشان بدهم، زیرا فکر می‌کردم آقای علاء دنبال این قضیه را نخواهد گرفت و ماجرا بدون آن که سر و صدای زیادی بلند کند تمام خواهد شد. اما آقای علاء گفتند: «من باید هر چه زودتر صادق را ببینم. حتی باید او را به یک پرفسور متخصص در اعصاب و روان معرفی بکنم تا او را مورد معاینه قرار بدهد.» دیدم کار بدتر شد و سفارت هم به این زودی‌ها دست از تعقیب قضیه نمی‌کشد. بالاخره خودشان او را به پرفسور معرفی کردند و پرفسور برای انجام معاینه و اظهار تشخیص خود، هشت روز وقت خواست. در این هشت روز، از دور و نزدیک در مورد او تحقیق کرد، نوبل‌هایی را که او به زبان فرانسه نوشته بود مطالعه کرد؛ حتی یک‌بار از من خواست که او را بی‌خبر از اتاقتش بیرون ببرم تا او مخفیانه همه‌ی اثاثیه و آثارش را به دقت واریسی بکند. و این کار را هم کردیم. او به کمک مترجم اکثر آثار و نامه‌ها و یادداشت‌هایی را که به زبان فارسی نوشته شده بود مورد مطالعه قرار داد و دست آخر با خود او به گفتگو نشست و او را به دقت معاینه کرد؛ بعد در حضور همه‌ی اعضای سفارت، همه‌ی آن آقایانی که قبلاً اسمشان را برده بودم، لبخندی زد و دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «آقایان، این نویسنده‌ی جوان شما، از همه‌ی ما سالمتر است. او فقط یک عیب دارد: عیب او این است که دنیا را از پشت یک عینک سیاه تماشا می‌کند. سعی کنید این عینک را از جلو چشمان او بردارید.»

مرحوم علاء در نهایت محبت و مهربانی گفت:

«خوب حالا این عینک سیاه را چه کسی بایستی از جلو چشم‌های صادق بردارد؟» لحظه‌ای همه‌ی ما سکوت کردیم و سپس آقای علاء خطاب به من گفتند: «بهتر است شما اقلّاً در حدود یک ماه مواظب حال صادق باشید!»

من قبول کردم. و به این ترتیب یک ماه دیگر، شب و روزمان با یکدیگر گذشت. یک ماه که در همه‌ی دقائق و لحظات آن، جز دو موضوع، هرگز چیز دیگری از او نمی‌شنیدم؛ این دو موضوع یکی پشیمانی و ناراحتی شدید از عملی بود که در یک شرایط زمانی خاص مرتکب شده بود و آن دیگری ایران بود. چنان هوای ایران به سرش زده بود که نپرس! اکثراً در کافه‌هایی که ایرانی‌ها در آن جمع می‌شدند می‌نشستیم و او با ولع خاصی از مسافرت تازه‌وارد خبر ایران را می‌گرفت. و بعد می‌نشست در مورد کشورش، در مورد تاریخ، در مورد عرض جغرافیایی گذشته، و در باره‌ی آئین ایران باستان ساعت‌ها با من گفتگو می‌کرد. این یک ماه همه‌اش اینطور گذشت. همه‌اش ایران... ایران... ایران...»

گفته‌های برادر ارشد مفصل‌ترین شرحی است که از «کمندی دراماتیک» فوتتن‌پلو در دست است. البته او هم به سهو از «رود مارن» صحبت می‌کند و شاید هم نام درست رودی را که به گردش در کنارش می‌رفته است نمی‌دانسته و یا دیگر به یاد نداشته است. سهو دیگر هم آن جاست که می‌نویسد که هدایت «زنده‌بگور» را در زمان تحصیل مهندسی، یعنی در ۰۷-۱۳۰۶ نوشته است که می‌دانیم که این اثر بعدها و در اسفند ۱۳۰۸ نوشته شده است. اشاراتی که در این سخنان به روابط هدایت با خانواده‌اش شده است نیز شایان توجه خاص است چرا که از جنبه‌های کمتر شناخته‌شده‌ی زندگی او صحبت به میان می‌آورد. البته نکته‌ی اصلی اختلاف میان تهران / خانواده / پدر با پسر بر سر درس و رشته‌ی تحصیلی است. عیسی‌خان در گفتگو خود چنان از تغییر رشته صحبت می‌کند و به نامه‌هایی که هدایت در این باره به تهران نوشته است اشاره می‌کند که این مسئله می‌بایست موضوع نامه‌های مکرری شده باشد. در نامه‌هایی که از هدایت تاکنون به چاپ رسیده است چنین چیزی دیده نمی‌شود. چه بسا که هدایت نامه‌های دیگری هم به تهران نوشته باشد که اکنون از میان رفته است: (در ۱۴ مرداد ۱۳۰۶ / ۶ اوت ۱۹۲۷، هدایت در نامه‌ای به برادرش محمود در تهران می‌نویسد که «در جوف پاکت برای

صرفه‌جویی کاغذی برای آقاچاتم و خانم‌جانم نوشته‌ام، البته به ایشان خواهید رسانید.» چنین نامه‌هایی در میان نامه‌های هدایت که تاکنون به چاپ رسیده است دیده نمی‌شود. همچنین است کارتی که باز هم در ۱۲ ژانویه‌ی ۱۹۲۸ برای مادر و در جوف نامه‌ای به برادر می‌فرستد. نگ: نامه‌های...، یاد شده، ص. ۱۳۳ و ۱۳۸) به گفته‌ی عیسی‌خان، صادق از زیاضیات تنفر هم داشت و «اصولاً رغبتی به تحصیل در رشته‌ی مهندسی نداشت» «ولی ماها معتقد بودیم که حالا که شروع کرده باید هر طوری هست ادامه بدهد» و «حالا که به اروپا آمده باید کاره‌ای بشود و تیرتری بگیرد و به تهران مراجعت بکند.» «خانواده از او می‌خواست که مهندس بشود. و او نمی‌توانست... من اعتراف می‌کنم که در آن روزگار، ما هیچ کدامان او را چندان جدی نمی‌گرفتیم، به کارش که هنوز در آغاز راه بود زیاد اهمیت نمی‌دادیم... آنچه برایش مهم بود همان کارش بود، کاری که در آن موقع‌ها هم می‌گفتیم که نه آب برایش خواهد داشت و نه نان.» فشار «تهران» و «استیصال» هدایت: «خانواده‌ی ما حق داشت که از او پرسد اگر نمی‌خواهی مهندس بشوی، پس چه می‌خواهی بشوی؟ آیا او می‌توانست جواب این همه را بدهد؟ مسلماً نه. و استیصال او از همین‌جا شروع شده بود. نه می‌توانست بدون تیر مهندسی برگردد به تهران و نه می‌توانست مهندس بشود» «تهران / خانواده» هدایت را مهندس می‌خواست و اصلاً او را جدی نمی‌گرفت و «از همه بدتر کسی هم او را آنطور که بود نمی‌توانست بشناسد» چه کسی جز پدر و بهتر از او تجسم و مظهر و مجری این رفتار خانواده است؟ پدر که در قلم یکی از زندگینامه‌نویسان هدایت همچون «نمونه‌ی اشراف خودخواه ایران» توصیف شده است که «برای کارها، حتی در خانه نیز نرمشی نداشت» و آن زمان که «در خانه بود، احدی جرئت برهم زدن سکوتی را که به آن عادت کرده بود، نداشت» (جنتی عطاشی، زندگانی و آثار صادق هدایت، تهران، مجید، ۱۳۵۷، ص. ۶) تصویری زاینده‌ی خیال و یا بازگویی واقعیت؟ «اوست که می‌داند!»

در هر حال با اطلاعاتی که در دست داریم تعیین دقیق تقویم حیات هدایت در آن روز «واقعه» و چند روز پس از آن دشوار است. میان یادهای تقی رضوی و یادهای عیسی هدایت و یادهای این یک و محتوای مکاتبات هدایت با پدر و برادرانش در آن روزها هم هماهنگی کاملی به چشم نمی‌خورد.



هدایتی که آن روز یکشنبه صبح، تقی رضوی را در پاریس ترک می‌کند چنان آشفته احوال است که دوستش را به شدت نگران می‌کند تا آن جا که این یک نگرانی خود را با نصرالله انتظام (که در آن زمان دبیر دوم سفارت ایران در پاریس بود) در میان می‌گذارد. در آن زمان، راه آهن وسیله‌ی رفت و آمد معمول برای رفتن به فونتن بلو بود و قطارها که چندباری در روز از پاریس به آن سو حرکت می‌کردند مسافت بین دو نقطه را در بیش از یک ساعت طی می‌کردند. حال و روز هدایتی که چند ساعتی بعد به فونتن بلو می‌رسد و با برادر صرف ناهار می‌کند، در توصیف عیسی خان، هیچ چیز غیرعادی و نشانه‌ی نگران کننده وجود ندارد. چگونه می‌شود که آن کس که صبح در مرز از هم پاشیدگی است نیمروز که به برادر می‌رسد نه از می زدگی اثری دارد و نه از دشواری‌های متراکم و روزافزون درس و مشق و حیات خود سخن می‌گوید؟ در تمام آن ساعت‌ها که با هم بوده‌اند از چه می‌گفته‌اند؟ هدایت خسته و خراب و می‌آلوده هیچ نگفته است و یا که گفته است و شنیده است که «برو درس می‌خوان مگو چیست درس/ که سرمایه جاودانست درس» و بالاخص درس مهندسی! در روایت تقی رضوی اقدام آن روز هدایت، اجرای تصمیمی است از پیش گرفته شده و در روایت عیسی خان اقدام کسی است که سراسر روز را همچون هر روز معمول دیگر با آرامش و آرامی گذرانده و در پایان روز و پس از جدایی از برادر، به ساموآ در فاصله‌ی شش هفت کیلومتری فونتن بلو در کنار رود سن، رفته است تا نقطه‌ی پایانی را بگذارد.

از آن عکس‌ها هم که مورد اشاره‌ی برادر بزرگ است یکی را که گردآورنده‌ی نامه‌های هدایت تاریخ آن را پاریس، اول ماه مه ۱۹۲۸ ذکر می‌کند (یاد شده، ص. ۴۰۹)، جهانگیر هدایت می‌نویسد که در خانه‌ی عیسی هدایت در پاریس برداشته شده است. اما اگر این عکس در خانه‌ی عیسی هدایت برداشته شده باشد می‌بایست از جمله‌ی همان عکس‌هایی باشد که او می‌گوید که برداشتم و برای آرامش خاطر خانواده به تهران فرستادم. آن زمان همچنان که می‌دانیم عیسی هدایت در فونتن بلو منزل داشته است و نه در پاریس. و اگر این عکس را وی در روز سه شنبه اول ماه مه در منزل خود از برادر کوچکش برداشته باشد به این معنی است که هدایت، همچنان که در کارت پستال مورخ ۳ مه خود به برادرش محمود می‌نویسد، تا آن روز در منزل برادر مانده است و در هر حال در چهارشنبه دوم

مه (۱۲ اردیبهشت) از پاریس است که کارت پستالی برای برادرش عیسی خان به فونتن بلو فرستاده است. با این تفصیل تعیین تاریخ احضار عیسی خان به سفارت هم با دشواری روبرو می‌شود که می‌نویسد صبح فردای «واقعاً» حسین علاء (که در واقع وزیر مختار بود چرا که هنوز دو کشور ایران و فرانسه نمایندگی سیاسی خود را به سفارت کبری ارتقاء نداده بودند) مرا احضار کرد. قدر مسلم این است که هدایت پس از آن دیوانگی دو روزی در نزد برادر مانده است و روز سه شنبه است که به پاریس آمده است و عیسی خان هم عکس‌هایی از هدایت برداشته است (کی و کجا؟ به احتمال قوی در خانه‌ی خودش در فونتن بلو؟) و به اتفاق هم در پاریس به عکاسی رفته‌اند و در برابر پرده‌ای که شاخه‌های نخلی را تصویر می‌کند، برادر بزرگ بر روی صندلی دسته‌داری نشسته است و برادر کوچک هم ایستاده در کنارش و هر دو نگران پرواز آن پرنده از آن سوراخ. اما این به عکاسی رفتن و عکس گرفتن به احتمال زیاد در روز یکشنبه ۱۶ اردیبهشت (۶ مه) که عیسی خان به پاریس آمده است تا عصر روز بعد به اتفاق برادر به سفارت برود صورت گرفته است. آیا این نخستین دیدار با وزیر مختار بوده است یا همچنان که در مصاحبه‌اش می‌گوید، پیش از آن هم عیسی خان، به تنهایی، به سفارت احضار شده است؟ و اگر چنین است در چه روزی به دیدار وزیر مختار رفته است؟ پس اکنون به کارت‌ها و نامه‌های آن زمان هدایت و برادرانش نگاهی بیندازیم. ازین قرار:

وی در روزهای اول ماه مه برای پدر و برادر میانی به تهران و برای برادر بزرگ به فونتن بلو کارت پستال‌هایی می‌فرستد: به پدر از نگرانی خود از این که ممکن است در اثر گزارش سفارت، هزینه‌ی تحصیلی او قطع شود می‌نویسد و به برادران هم به آنچه در آن روز یکشنبه در فونتن بلو گذشته است اشاره می‌کند.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۴ مه ۱۹۲۸، جمعه: «خداوندگارا، تصدقت کردم. از قراری که شنیدم از طرف سفارت اقداماتی راجع به تحصیل بنده شده است و راپورت آن را به تهران فرستاده‌اند. احتمال می‌رود در باب تغییر رشته تحصیلی بوده باشد. محض اطلاع عرض شد. مزاجاً سلامت. خدمت همگی عرض بندگی دارم...» (صادق هدایت بنه اعضاد الملک هدایت، کارت پستال، ۴ مه ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۸۸)

۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۲ مه ۱۹۲۸، چهارشنبه: «تصدقت کردم. بعد از آن کمندی دراماتیک که در فوتن بلو گذشت، در سفارت غوغایی به پا شده و انتظام بدیخت دچار زحمت شده. بنده هم کاملاً مفتضح، به طوری که نمی‌توانم جلو دو نفر در بیایم. پولمان هم که به باد رفت. به هر حال اگر بخت‌مان بخت بود دسته خر برای خودش درخت بود. عجالتاً با رخت‌های جنابعالی پز می‌دهم. تا بعد چه شود؟» (صادق هدایت به عیسی هدایت، کارت پستال ۲ مه ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۲۴-۱۲۳). در آن زمان نصرالله انتظام دبیر دوم سفارت ایران در پاریس بوده است.

۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۳ مه ۱۹۲۸، پنجشنبه: «تصدقت کردم. نمی‌دانم عجالتاً چه بنویسم. یک دیوانگی کردم به خیر گذشت. مفصلاً شرحش را خواهم نوشت. مزاجاً سلامت هستم. هرچه پول داشتم به صرف رسانیده‌ام. چیزی که شده یک اشتباهکاری در سفارت شده و انتظام بیچاره در زحمت افتاده. پریروز پیش اخوی عیسی خان بودم و مزاحم ایشان هم شدم. زیاده قربانت.» (صادق هدایت به محمود هدایت، کارت پستال، ۳ مه ۱۹۲۸، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۱۳۹)

در روز چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۲ مه ۱۹۲۸ یعنی دو سه روزی پس از واقعه و در پاسخ کارت پستال مورخ ۲ مه صادق هدایت، برادرش عیسی از فوتن بلو بر پشت کارت پستالی که هتل - رستوران «بلا تروی» (گنج‌ثری‌ها) را در «ساموآ در کنار سن» نشان می‌دهد می‌نویسد:

«فدایت شوم. کارت شما صبح رسید و رفع نگرانی شد. به حمدالله که به خیر گذشته است. ولی راجع به انتظام نوشته بودی غوغایی است، نفهمیدم چه شده. خوب است شرح دهی. و این که نمی‌توانی پیش کسی بروی برای چه؟ مگر دزدی کرده‌ای؟ ازین اتفاقات اغلب می‌افتد و اگر به خیر بگذرد چندان مهم نیست. و اما مطلب مهم این که بالاخره معلوم نشد به چه علت به Samois (ساموآ) آمدی و چه شد که در رودخانه افتادی و بعد از خارج شدن تا آن وقت شب کجا بودی زیرا ساعت ۹ قطار راه آهن وجود ندارد و آخرین واگونی که از آن جا می‌آید ساعت ۲۰/۳۰ است و تا ساعت ۱۰ کجا بودی؟ لذا مستدعی است شرح واقعه را مفصلاً ارسال داری. روز یکشنبه (۶ مه ۱۶ اردیبهشت) ساعت ۹ و نیم یعنی دو ساعت ونیم به ظهر مانده، در گار PLM (پاریس - لیون - ماری)»

یعنی Gare de Lyon (ایستگاه راه آهن لیون) منتظر هستم. والسلام» و سپس این جمله نیز در حاشیه افزوده شده است: «این کارت پستال هم یادگاری محل غرغاب (کذا فی الاصل) است» (از مرز انزوا: مجموعه‌ی کارت پستال‌های صادق هدایت، گردآوری جهانگیر هدایت، تهران، نشر چشمه / انتشارات دید، ۱۳۸۰، ص. ۸۲).

آنچه در این کارت پستال می‌خوانیم با آن یادهایی که سال‌ها بعد به یاد آمده است چندان نمی‌خواند. چرا که هیچ اشاره‌ای به روز یکشنبه‌ای نیست که دو برادر با هم گذرانده‌اند. مقصود ازین پرسش‌ها چیست «که به چه علت به ساموآ آمدی؟» شاید هم می‌خواسته است بنویسد: «رفتی؟» چه بسا مقصود از «پس از خارج شدن» هم پس از خارج شدن هدایت از محل اقامت عیسی خان و خداحافظی با او به قصد بازگشت به پاریس بوده است؟ و بالاخره آن اشاره به این که آخرین قطار «که از آن جا (ساموآ؟) می‌آید ساعت ۲۰/۳۰ است» و این پرسش که تا ساعت ۱۰ شب کجا بودی؟ از چه روست؟ مگر پس از نجات هدایت، مأموران انتظامی او را به منزل عیسی خان نبرده‌اند؟ البته که توضیحاتی هم داده‌اند، پس... و دیگر این که از لعن و محتوای کارت پستال چنین بر می‌آید که تا چهارشنبه سوم مه، هنوز عیسی خان را به سفارت احضار نکرده‌اند. پس چه بسا در فاصله‌ی پنجشنبه تا یکشنبه است که احضار برادر بزرگتر به سفارت و نخستین دیدار با وزیر مختار صورت گرفته است. هم‌چنانکه دیدیم هدایت در کارت پستالی هم که برای برادر دیگرش به تهران می‌فرستد می‌نویسد که «یک دیوانگی کردم به خیر گذشت. بعد مفصلاً شرحش را خواهم نوشت» (کارت پستال ۳ مه ۱۹۲۸ (۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۷)، یاد شده) در آنچه تاکنون از نامه‌نگاری‌های دو برادر به چاپ رسیده، نامه‌ای از هدایت که اشاره‌ای به «دیوانگی» داشته باشد دیده نمی‌شود. در هر حال، دیدار دو برادر یکشنبه در پاریس انجام می‌شود و عصر روز بعد (۱۷ اردیبهشت) هم به دیدار حسین علاء وزیر مختار می‌روند که سرپرستی محصلان اعزامی را هم بر عهده دارد و می‌خواهد در باره‌ی آنچه در «فوتن بلو» گذشته است تحقیقات کند.

جریان احضار به سفارت و تحقیقات و سؤال و جواب‌های وزیر مختار، حسین علاء را دو برادر در تاریخ سه شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۷ / ۸ مه ۱۹۲۸، طی نامه‌ی مشترکی به اطلاع پدر می‌رسانند. ازین

نامه هم معلوم نیست که این نخستین دیدار عیسی خان با وزیر مختار است یا دومین و مشترک؟ ملاقات در عصر روز دوشنبه ۱۸ اردیبهشت صورت گرفته است. ۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۷/۸ مه ۱۹۲۸: خداوندگارا، تصدقت کردم. دیروز عصر به سفارت احضار شده بودم و با اخوی عیسی خان از وزیر مختار ملاقات کردیم. ایشان راجع به تحصیلات بنده مذاکرات زیادی کردند و بالاخره قرار گذاشتند که رشته تحصیلی بنده را تغییر بدهند و از قراری که اظهار می‌داشت کاغذی در این خصوص به حضرتعالی خواهد نوشت تا در این باب اقدام بفرمایید و خود ایشان هم همراهی خواهند کرد ولیکن در ضمن اظهار داشت اگر ممکن است رشته‌ای مربوط به فواید عامه باشد و گرنه در وزارتخانه‌ی دیگر. اگر بنا شد که مربوط به وزارتخانه فواید عامه باشد، ممکن است بنده در رشته‌ی فلاحت داخل شوم چون مدارس زیادی در فرانسه دارد. ولی در شعب دیگر از قبیل انستیتو پاستور (پاستور) و غیره. از قرار سؤالاتی که کردم شرایط مشکلی دارد که اقلماً باید چندین سال آن را تهیه کرد. اگر چنانچه در وزارتخانه‌ی دیگر باشد، ممکن است رشته‌هایی انتخاب شود که مربوط به صنایع مستظرفه و کلیتاً علوم طبیعی بوده باشد. البته ترتیب آن را خود وزیر مختار خواهند داد. خدمت خانم جانم عرض بندگی دارم. اینک قلم را تقدیم اخوی عیسی خان می‌کنم.»

و «اخوی عیسی خان» چنین می‌افزاید:

«قربان وجود ذیجود مبارک کردم، پس از وقایع اختلاف نظر در تحصیل که شرح آن مفصلاً به عرض رسیده و یا خواهد رسید با آقای وزیر مختار ملاقات شد و از اخوی میل ایشان را پرسیدند و ایشان اظهار داشته میل بنده در طبیعیات و صنایع مستظرفه است. لذا قرار شد که در این خصوص کاغذی به حضرت عالی نوشته و اگر چنانچه می‌توانید وزارتخانه را راضی کنید که ایشان در رشته‌ی فلاحت کار نمایند بهتر والا در حدود احتیاجات مملکتی رشته‌ای را تعیین فرمایند که از ذوق ایشان خارج نباشد. البته در این صورت سایر وزارتخانه‌ها نیز محتاج به اشخاص اروپا رفته خواهند بود. فعلاً هر دوی ما در کافه‌ای که اسم آن بالای کاغذ چاپ شده، نشسته و وحشت از بی‌پولی نزدیک داریم لذا به عبدالله خان هدایت تأکید فرمایید که به اسرع اوقات وجهی برای بنده و خود حضرتعالی هم، هر چه بیشتر بهتر، وجهی برای اخوی ارسال دارید که باید اقلماً یک ماه تفریح کند و گردش نماید و به

علاوه از قرار تحقیقاتی که کرده‌ام بعضی لوازم زندگی نیز کسر دارد از قبیل لباس و غیره. و البته که یک جوان باید همیشه شیک و خوش‌وضع باشد. بالاخره با کمال عجله انتظار دو اقدام و جواب را دارم: اولاً پول و ثانیاً اقدام تغییر مدرسه و تحصیل برای اخوی.

بقیه‌ی عرایض را واگذار به آقای وزیر مختار کردم و ضمناً مسیو کتابچی هم چون عازم ایران است قرار شده که ملاقاتی از حضرت عالی نموده و عرایض سابق بنده را تصدیق نماید زیرا فدوی مکرر در تمام مدت سال عرض نمودم که مراسلات تهران مطالب شدید و تند دارد و به علاوه عرض کردم که هیچ محصلی با این مبلغی که دولت می‌دهد نمی‌تواند زندگانی نماید. در ماه کمک لازم است. فعلاً تصدیق آن را به مسیو کتابچی واگذار کردم و البته به عرض خواهند رساند. حضور حضرت علیه عالی‌ه عرض فدویت، سایرین را به عرض سلام مصدع هستم.»

از اشارات نامه‌های پیشین هم بر می‌آید که در آن بهار ۱۳۰۷، وضع تحصیلی و دشواری‌های درسی و بالاخره «تغییر مدرسه» از مسایل مورد بحث میان پدر و پسر است و اکنون هم عیسی خان از «وقایع اختلاف نظر در تحصیل که شرح آن مفصلاً به عرض رسیده یا خواهد رسید» یاد می‌کند. و غرض او هم از آن «مراسلات تهران» که «مطالب شدید و تند دارد» می‌بایست نامه‌های اعتضادالملک به پسر کوچکش باشد. ازین نامه‌ها تاکنون چیزی در دست نیست اما از لحن و اشارات نامه‌های هدایت به پدرش و از جمله نامه‌ی مورخ ۱۵ ژانویه ۱۹۲۸ بر می‌آید که نامه‌های پدر از سرزنش‌های عتاب‌آمیز خالی نبوده است چرا که از وضع درس و مشق و خرج و برج پسر چندان رضایتی نداشته است و نویسندگی و نوشتنی‌های هدایت هم ایرادات دیگری را موجب می‌شده است.

بورس دولتی هم کفاف مخارج هدایت را نمی‌کند (آن‌چنان که از نامه‌ی اول اکتبر هدایت به پدرش برمی‌آید بورسیه‌های وزارت فواید عامه هر سه ماه حدود ۴۷۰۰ فرانک هزینه‌ی تحصیلی می‌گرفته‌اند). زندگی او در فرنگ با نگرانی مالی همراه است چند باری از خانواده می‌خواهد که پولی بفرستند.

نگرانی خاطر دیگر هدایت ریشه در وضع تحصیلی او دارد که محصل اعزامی وزارت فواید عامه است و فرستاده شده است که تخصصی در زمینه‌ی راه و راه‌سازی به دست آورد. پس از آن بلا تکلیفی بلژیک، اکنون که در پاریس است در سال اول دوره‌ی مقدماتی



مدرسه‌ای است که بخش مهمی از برنامه‌ی آن را ریاضیات و علوم تشکیل می‌دهد. هدایت در تحصیلات خود موفقیت ندارد. چه کند که آن سرزنش‌های تهران هم مزید بر علت است و نمک پاشی بر زخم. در «نشست سفارت» وزیر مختار که سرپرستی محصلین را هم به عهده دارد، با تغییر رشته موافقت می‌کند و می‌گوید که نامه‌ای به اعتضاد الملک می‌نویسد تا او آنچه ضرور است بکند و ترتیب کار را بدهد. هدایت هم به پرس‌وجو پرداخته است و به این نتیجه رسیده است که بهتر است در رشته‌ی معماری تحصیل کند. مدرسه‌ای هم پیدا کرده است (اختصلاً «مدرسه‌ی مخصوص معماری» در پاریس). با سرپرست محصلان اعزامی فواید عامه مشورت می‌کند: «او صلاح دید که بنده در همین مدرسه بمانم و گرنه خود بنده مایل نبودم چون برایم مشکل خواهد بود. قرار می‌شود هدایت همین کار را بکند. پس برای دروس تابستانی اسم می‌نویسد: «از چهار روز دیگر شروع به کار خواهم کرد و در ماه سپتامبر امتحان شروع خواهد شد. بنده امتحان را خواهم داد اگر قبول شدم که می‌روم به همین مدرسه و گرنه به مدرسه‌ی معماری که در پاریس است داخل خواهم شد. آنجا آسانتر و دوره‌اش سه سال است مانند همین مدرسه. این آخرین راه است.» در این نامه خطاب به هدایت پدرش ادامه می‌دهد: «اقدامی که حضرتعالی ممکن است بفرمایید اجازه‌ی تغییر مدرسه است در رشته‌ی معماری که می‌باشم. عقیده‌ی بنده آن است که بروم آنجا و کوشش خواهم کرد از عهده‌ی دروسش بریبایم. از طرف دیگر این دروسی که در تعطیلی خواهم خواند به درد آنجا هم می‌خورد. باز تکرار می‌کنم اگر پس از دادن امتحان، به‌طوری که زیاد زورکی نباشد، به کلاس بالا رفتم که در همین مدرسه خواهم ماند و گرنه می‌روم به مدرسه‌ی معماری که در پاریس است. خودم چندان امیدوار نیستم لهذا لازم است که اجازه‌ی تغییر مدرسه را داشته باشم تا در موقعش باعث اشکال نشود.»

هدایت این نامه را در اول اوت (۱۰ مرداد ۱۳۰۷) یعنی حدود سه ماهی پس از آن «حادثه»، به پدرش می‌نویسد و در پایان بار دیگر به تغییر مدرسه اشاره می‌کند. «امیدوارم این آخرین اقدام حضرتعالی در باره‌ی مدرسه بنده باشد. خدمت خانم جانم عرض بندگی دارم...» (نامه به پدر، اول اوت ۱۹۲۸ / ۱۰ مرداد ۱۳۰۷، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۹۳-۹۱) همه‌ی این تمهیدات و تصمیمات در آن تابستان

۱۳۰۷، به جایی نمی‌رسد. آخر آن توصیه‌ی «پرفسور» هم هست که «این عینک سیاه را از جلوی چشم او بردارید» و این تعیین تکلیف علاء برای عیسی‌خان که «بهتر است شما اقلأ در حدود یک ماه مواظب حال صادق باشید.»

عیسی‌خان در پایان دوره‌ی دو ساله‌ی تحصیلات نظامی خود در رشته‌ی تویخانه است و می‌بایست چند ماهی دیگر به ایران باز گردد. اما در ماه خرداد در پاریس در بیمارستانی بستری می‌شود. هدایت در ۵ تیر ۱۳۰۷ / ۲۶ ژوئن ۱۹۲۸ نامه‌ای به برادرش، محمود خان می‌نویسد که نامه‌ای هم برای مادرش همراه آن کرده است.

به برادر می‌نویسد که «امروز بعداز ظهر... به همراهی (شقایق) رفتیم در مریضخانه پیش اخوی عیسی‌خان. موضوع گفت‌وگو همین مطالب (در باره برنامه‌ی تحصیلی من) بود. پس از یک ساعت هر سه بیرون آمدیم، رفتیم در کافه‌ای که پاتوق ایرانی‌هاست: در آن بیارد (بیلیارد)، شطرنج و تخته می‌زنند و هم چنین ساز. تا ساعت پنج و نیم، شطرنج زدیم، بعد هم هر کسی رفت پی کار خودش. دیگر چیز قابل عرضی ندارم.» و اما یادش می‌آید که دارد. پس اضافه می‌کند: «راستی برایتان نگفتم: تقریباً یک ماه پیش (یعنی اواخر ماه مه / اوائل خرداد)، به زور اخوی، شقایق و دیگران دو سه درس رقص گرفتم، چیزی که آنقدر تنقید می‌کردم به گیرش افتادم. عجالتاً ولش کردم. به جایی هم نرسید. برای این کار باید یک پک و پز شیک داشت و مرتب هفته‌ای یک مرتبه اقلأ این کار را کرد. یک شب هم برای امتحان رفتیم دانسینگ، دختره‌ی بخت برگشته‌ای را دعوت کردم. آنقدر روی پاهایش راه رفتم، نگذ کردم که نزدیک بود بیهوش بشود. البته مرا آنقدر پررو تصور نمی‌کردید که چنین ناپرهیزی را بکنم اما در این جا خیلی معمولی است. آن‌طوری که در ایران رقص به نظر همه غریب و جلف می‌آید نیست، طبیعی می‌دانند. همه هم این کار را می‌کنند. به هر صورت موضوعی به دستتان دادم، می‌توانید در اطرافش حکایت بنویسید. هوا هم چند روز بود خیلی گرم شده بود. امروز بهتر شد. الساعه هم باران می‌آید. کاغذ پر شد. عرض بندگی خدمت خانم جانم دارم. کاغذ جوف را به ایشان می‌رسانید» (نامه به محمود هدایت، ۲۶ ژوئن ۱۹۲۸ / ۵ تیر ۱۳۰۷، نامه‌های...، یاد شده، ص. ۲۲-۲۱)

ده روز دیگر هدایت نامه‌ی دیگری به مادر



صادق هدایت و صادق عظیمی، ساموآ  
سه شنبه ۱۹ تیر ۱۳۰۷ / ۱۰ ژوئیه ۱۹۲۸

آنچه می دانیم شرحی است که هدایت خود در باری  
آن تحقیقات وزیر مختار و معاینات آن پزشک فرانسوی  
نوشته است: «... در همان موقعی که سفارت به کارهای  
بنده رسیدگی می کرد، یک روز هم در حضور اخوی،  
بنده را به دکتر نشان دادند. امتحانات مختصری روی  
بنده کرد و بعد تحقیقاتی از اخوی عیسی خان می کرد.  
بعد هم نمی دانم نتیجه اش چه شد؟ امروز سرپرست  
می گفت که ۱۵۰ فرانک مطالبه کرده که او به بنده  
داد تا فردا صبح برایش ببرم و قبض بگیرم. از قراری  
که در سفارت شنیده بود اخیراً راپورتی راجع به بنده  
(به) سفارت فرستاده که بنده احتیاج به استراحت دارم و  
صلاح دانسته که بنده برگردم به ایران. در هر صورت  
گمان می کنم نظریات ایشان خیلی قابل اهمیت بوده  
باشد...» (نامه به پدر، اول اکتبر ۱۹۲۸ / ۹ مهر  
۱۳۰۷، نامه های...، یاد شده، ص. ۹۵). اکنون هفته ها  
و ماه های بلاتکلیفی است مالمال از دلهره ی چه  
می شود و کی می شود و چگونه؟ که آن سخن دیگری  
است. و «آن سخن بگذار تا وقت دگر.»

#### منابع عکس ها:

\* کارت پستال آغاز مقاله:

ساموآ: کارت پستال مورخ پنجشنبه ۳ مه ۱۹۲۸ / ۱۳  
اردیبهشت ۱۳۰۷. عیسی هدایت.

«این کارت پستال یادگار محل غرقاب [کذافی الاصل] است»  
از مرز انزوا، مجموعه ی کارت پستال های صادق هدایت.  
گردآوری جهانگیر هدایت، تهران، دید/چشمه، ۱۳۸۰.

\* بقیه ی عکس ها:

حسرتی و نگاهی و آهی: آلبوم عکس های صادق  
هدایت. گردآورنده جهانگیر هدایت، تهران، دید، ۱۳۷۹.

می نویسد. علاوه بر مطالب دیگر، مادر «بیگامی» هم  
«توسط محمد حسین خان راجع به مدرسه داده» است.  
چه بسا ازین قبیل که «نگران نباش، مشغولیم» که  
هدایت می نویسد که «بنده هم منتظرم هر چه زودتر  
اقدام بفرمایید تا تکلیفم معین شود. عجلتاً که برای  
تابستان خیال مسافرت به خارج از پاریس ندارم، چون  
وسایلمش ممکن نیست. ازین گذشته باید مقدمات  
مدرسه ی دیگر را پیش معلم خارج تهیه کنم» و بعد  
هم از برادر بزرگ می گوید که «اخوی عیسی خان  
سلامت هستند. دیروز هم از ایشان ملاقات کردم. هنوز  
در مریضخانه می باشند ولیکن بعداز ظهرها اغلب  
قاچاقی می آید بیرون. امروز هم انعامه با  
محمد حسین خان می روم ازیشان ملاقات بکنیم...»  
(نامه به مادر، ۱۵ تیر ۱۳۰۷ / ۶ ژوئیه ۱۹۲۸،  
نامه های...، یاد شده ص. ۹ - ۱۰۸)

بیمار یا نه، عیسی خان تابستان را در پاریس است  
و صادق هم در انتظار پاسخ از تهران و رهیده از آن  
«غرقاب»، می خواهد توصیه های شقای را عملی کند  
و خود را برای امتحانات پائیزی مدرسه آماده کند اما  
در میان راه می ماند و همچنان در بلاتکلیفی است.  
سه شنبه ۱۰ ژوئیه ۱۹ تیر، هدایت همراه سه چهار  
تنی از دوستان به فوتن بلو می رود و همه به ساموآ  
می روند و در آن جا هم قایق کرایه می کنند و بر روی  
سن به قایقرانی می پردازند. پارو زنی با دوست دیگر  
است و هدایت به دورین نگاه می کند. و بیهمی نفهمی،  
لیخندی بر لب. بازدید از غرقاب است؟ آن «دیوانگی»  
یاد کهنه ای است؟ کس چه می داند؟



صادق هدایت؛ بازگشت به ساموآ، قایقرانی در رود سن،  
سه شنبه ۱۹ تیر ۱۳۰۷ / ۱۰ ژوئیه ۱۹۲۸.



هستی و زندگی آن‌ها بوده... یکی ادعا کرد که آثار هدایت را تصحیح می‌کرده و در اواخر هم خرج زندگی «آن جناب» را می‌داده. تقریباً هر کس او را دیده باشد برای بزرگتر جلوه دادن خودش چند داستان مبتذل را به اسم وقایع زندگی هدایت با آب و تاب هر جا که بنشینند تعریف می‌کند.

پس از دو سال هنوز هم گفتگو راجع به هدایت کار مشکلی است. حقه‌بازها، کلاش‌ها و رجاله‌ها چنان شخصیت افسانه‌ای به هدایت داده‌اند که شناختن قیافه حقیقی او در میان این‌همه تاریکی‌ها امکان‌پذیر نباشد.

هدایت برای این لاشخورها دیگر یک نویسنده و هنرمند نیست؛ برای این‌ها در حکم یک مجتهد جامع‌الشرایط!! است، باید همان رفتار و همان آداب را تقلید کنند، همان هرزگی‌ها را بلکه کثیف‌تر و بدتر تکرار کنند. بالاخره شکلک هدایت را بسازند و زیر قبای اسم او خودشان را جا بدهند و از همین راه سری توی سرها درآورند و نان بخورند.

هدایت مُرد... نه، او از هم پاشیده شد، وجودش ترکیب. حتی دیگر نمی‌توانست زنده بماند و با سایه‌اش هم صحبت کند. زیرا سایه خودش را هم در سیاهی گم کرده بود.

□

شاید برای شناختن هدایت فقط یک راه مطمئن که آن هم مراجعه به آثار و نوشته‌های اوست، وجود داشته باشد. نوشته‌های هدایت گوشه‌ای از وجود خود هدایت است. هدایت در آثارش از دنیای خارج فقط به عنوان

«به مناسبت دومین سال خودکشی صادق هدایت»، مقاله‌ای است که در فروردین ۱۳۳۲ در چهلین شماره‌ی نشریه هفتگی دانشجویان ایران، ارگان صنفی دانشجویان دانشگاه تهران انتشار یافته است.

با اوج‌گیری نهضت ملی‌شدن نفت، دانشجویان هوادار دکتر مصدق، در برابر «سازمان دانشجویان دانشگاه تهران»، که به «تسمه نقاله‌ی» حزب توده، در مخالفت بی‌چون و چرا با جنبش ملی‌شدن نفت بدل شده بودند، به سازماندهی خود پرداخته و در سال ۱۳۳۰ به انتشار نشریه‌ی هفتگی خود دانشجویان ایران اقدام کردند.

دانشجویان ایران در دومین سالگرد مرگ هدایت، بیشترین مطالب شماره‌ی ۴۰ خود را به بزرگداشت نویسنده‌ی بوف کور اختصاص داد و گذشته از دو شعر از مسعود فرزاد و پرویز خانلری، از جمله مقاله‌ی حاضر را منتشر کرد که می‌کشید رها از معیار «نقد رئالیسم سوسیالیستی»، به هدایت و آثارش نظری بیندازد.

دو سال از مرگ هدایت می‌گذرد، ولی باز هم گفتگو در باره وی کار دشواری است. خیلی‌ها راجع به او کتاب نوشتند، حتی کسانی که آثار او را نخوانده بودند فوری پس از خودکشی او «یادی از صادق هدایت» کردند. خیلی هم زود ادعای خسارت کردند. زود جلوه دادند که مرگ هدایت مرگ قسمتی از وجود و



وسيله‌ای برای بهتر تصویرکردن خودش استفاده کرده... همه جا قیافه خودش از لابلای سطور پیدا است؛ قهرمان‌های هدایت شخصیت جداگانه‌ای، غیر از خود او، ندارند. همه خود هدایت هستند، اصلاً «هر کی هر چی می‌گه از خودش، تنها حقیقتی که برای هر کس وجود داره خود همون شخصه. همه مون بی‌اراده از خودمون صحبت می‌کنیم. حتا در موضوع‌های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه می‌گیم» (تاریکخانه)

برای این که کسی خوب آثار هدایت را درک کند باید این نکته را همواره در نظر داشته باشد که داود گوژیشت، داش آکل، قهرمان بوف کور، حتی پات سگ ولگرد، قهرمان آثار هدایت نیستند، آن‌ها را هدایت اختراع و ابداع نکرده است، از دنیای خارج از خودش ندرزیده است. این‌ها همه اسامی مستعار خود هدایت هستند. شاید هم برای این که بهتر بتواند احساسات وسیع خودش را بیان کند از این اسامی مستعار استفاده کرده و این محیط را ساخته است. اگر من حروفچین مطبعه بودم چی می‌شد؟! اگر لوطی و داش مشتکی و جاهل بامعرفت بودم چی می‌شد؟! اگر به آن دنیا بروم چی می‌شد؟! اگر آدمی بودم که دوهزار سال بعد زنده بودم چی می‌شد؟! اگر زشت و گوژیشت بودم مردم چه جور با من رفتار می‌کردند؟! اگر سگ بودم چطور می‌شد؟!

این‌ها تیپ آدم‌ها و موجوداتی هستند که خواننده در آثار هدایت با آن‌ها سروکار دارد. همه‌ی این «اگرها» در آثار هدایت جواب پیدا می‌کند. جواب‌ها معمولاً یکی است و همین وحدت جواب‌ها همان چیزی است که قهرمان‌های هدایت را از مردم عادی جدا می‌کند. این همان وجه مشخصی است که داش آکل‌ها، داودها، شریف‌های هدایت را از داش آکل‌ها و داودها و شریف‌های حقیقی جدا می‌سازد. این خصیصه تاریکی و تلخی همیشگی حیات و مرگ و ناامیدی است. در این داستان‌ها معمولاً مرگ و یأس به‌عنوان آخرین راه حل مسأله زندگی جلوه می‌کند.

پس از مطالعه آثار هدایت آدم خودش را در تاریکخانه‌ای حس می‌کند. حقایق بی‌حیا و دریده جلوه می‌کنند. قشر فریبده مسائل از بین می‌رود و در سایه روشن آن‌ها مرگ برق می‌زند.

آدم خوب می‌فهمد که چرا همه هدف‌های زندگی مسخره هستند. چرا همیشه یک‌نوع عطش و جذبۀ نهانی انسان را به سمت چیزهای عجیب و غریب

می‌کشاند و چرا پس از دست یافتن به همه‌ی این چیزها به درجه‌ی ابتهال و پستی و کثافت آن‌ها پی می‌برد. خواننده هدایت خوب می‌فهمد که چرا هدف‌ها، خود همه وسیله‌اند؛ وسیله‌ای که ما را به مرگ یا حتمی‌ترین راه حل برای بیرون رفتن از تاریکخانه زندگی نزدیک می‌کند.

«تاریکخانه» محیط اصلی زندگی است. همه مسائل در تاریکخانه حل می‌شود. «تاریکخانه» مثل همان پیله‌ای است که کرم ابریشم به دور خودش می‌تند و خود را در آن مدفون می‌نماید. دنیای هدایت دنیای تاریکخانه است.

قهرمان «تاریکخانه» خود هدایت است. بی‌تکلف و تعارف؛ خشک و گوشه‌گیر جلوه می‌کند و ناشناس می‌ماند و از بین می‌رود. اصلاً حال صحبت هم ندارد. چند کلمه‌ی آخر را هم زورزورکی برای مهمان ناشناسش می‌گوید. صحبت هم فایده ندارد، راه حل پیدا شده! باید مُرد. همیشه مسائل همین‌طور ختم می‌شوند. فقط آنچه فرق می‌کند چگونگی طرح آن‌ها و محیطی است که در آن قضیه طرح می‌شود.

اغلب آثار هدایت این زمینه اصلی را حفظ کرده‌اند. مرگ، خودکشی، ناامیدی، یأس، زدگی از دنیا، و بالاخره دلخوری و بدبختی در همه جا وجود دارد. در همه جا فکر اصلی داستان، مرگ و بدبختی است. «تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوش‌گذرانی هست عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه» (فردا)

«نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست، در خمیره و در سرشت آن‌هاست. نمی‌توانند ازش بگریزند، این سرنوشت آن‌هاست که فرمانروایی می‌کنند، ولی در هر حال این من هستم که سرنوشت را درست کرده‌ام. حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم» (زنده بگور) این فکری است که هدایت آن را در همه جا تکرار می‌کند و بعدها هم آن را عمل می‌کند. «زنده بگور» را باید احساسات و هیجانات هدایت در آخرین ساعات و دقائق عمرش دانست. اگر قبول کنیم که هدایت در آن زمان عالم خارج را هم قبول داشته و «همه‌اش از من، این من صاحب‌مرده» با خودش صحبت نمی‌کرده، باید بگوییم که «زنده بگور» خاطرات روزهای آخر زندگی اوست. وقتی که او دیگر «محتاج نبوده افکار خودش را به موجود خیالی خودش به سایه خودش ارتباط بدهد».

هدایت بوف کور را فقط برای سایه خودش می نویسد که «جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودش را بهش معرفی کند» ولی «زنده بگور» را شاید فقط برای ارضای دلهره‌های دقیق آخر زندگی عذاب‌آمیز خودش نوشته است. و شاید بتوان آن را یک نوع پیش‌بینی هدایت نسبت به حالات بعدی وی دانست.

از دهان یک دیوانه شعر زیر را در آثار هدایت می‌شنویم:

«دریغا که بار دگر شام شد

سرا پای گیتی سیه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد

مگر من که رنج و غم شد فزون

جهان را نباشد خوشی در مزاج

بجز مرگ نبود غم را علاج

ولیکن در آن گوشه در پای کاج

چلکیده است بر خاک سه قطره خون»

این فکر همه جا تکرار می‌شود. این یک راه حل همه جا توجیه می‌شود. دوستان نزدیک هدایت این یگانه علاج و مفر زندگی او را درک کرده بودند. حتی یکی از آن‌ها چند سال پیش توسل به خودکشی را به او توصیه می‌کند.

□

با دقت در چگونگی انتخاب قهرمان‌های هدایت می‌توان یکی دیگر از تمایلات او را درک کرد و مشخص نمود.

این میل وافر، علاقه تمام نشدنی او به ایران باستان و ایران دوستی تعصب‌آمیز (اگر بتوان در این مورد جرئت استعمال این صفت را داشت) و خشم و نفرت شدید او نسبت به مهاجمین و حمله‌کنندگان به این سرزمین است. «آخرین لبخند»، «سایه مغول»، «پروین دختر ساسانی» و «مازیار» می‌توانند نشانه‌هایی از این علاقه و مهر هدایت نسبت به گذشته ملت خود باشند. شاید این میل و علاقه یکی از عواملی بوده است که او را وادار به فرا گرفتن زبان پهلوی و ترجمه آثاری از آن زبان به پارسی کرده است. و از میان ادبا و نویسندگان فراوان ایرانی آن کسانی بیشتر مورد توجه او قرار می‌گیرند که به داشتن چنین تمایلاتی در تاریخ ادب فارسی معروفند. خیام، نویسنده نوروزنامه و فخرالدین اسعد گرگانی، کسی که «ویس و رامین» را از اصل پهلوی به فارسی برگرداند، هر دو از این کسانیاند. از این گذشته تکیه فراوانی که هدایت در آثار خود مثل «اصفهان نصف جهان» بر روی آثار باقیمانده از

ایران قدیم می‌کند می‌تواند دلیل دیگری بر این ادعا باشد. در نظر هدایت مهاجمین و از بین‌برندگان تمدن ایران قدیم منفور بودند. مخالفت شدید او با آخوندهایی که عربی بلغور می‌کنند و فارسی را از بیخ روده‌هاشان حرف می‌زنند، لحن استهزایی که در تشریح و توصیف محیط‌های دینی به کار می‌برد، همه از این کینه او سرچشمه می‌گیرد.

آخوندها و ملاها در آثار هدایت قیافه «مضحک قلمی سینما» را پیدا می‌کنند؛ ریش‌های حنایی، عبا‌های دراز، صورت‌های سرخ و گوشتالو، زیرک و ساده. همه برای نشان دادن این ابتذال مسخره‌آمیز به کار می‌روند. «محلل» تشریح یک نوع حقه‌بازی شرعی است. این‌جا باز هم یک آخوند باعث بدبختی است. در «آخرین لبخند» این تنفر و انزجار به حد اعلی‌نمایان می‌شود. کشواد یک ایرانی اصیل می‌گوید:

«این قیافه‌های درنده، رنگ‌های سوخته، دست‌های کوره‌یسته برای گردنه‌گیری درست شده. افتکاری که میان شاش و بشکل شتو نشو و نما کرده بهتر از این نمی‌شود. تمام ساختمان بدن آن‌ها گواهی می‌دهد که برای دزدی و خیانت درست شده. این عرب‌هایی که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار می‌دویدند و زیر سیاه‌چادر زندگی می‌کردند نباید بیش از این از آن‌ها متوقع بود. در «توپ مرواری» و «بعثه‌الاسلامیه» هم این تنفر و انزجار به صورت استهزاء آمیزی جلوه می‌کند.

یأس و بدبینی که زمینه اصلی داستان‌های هدایت است نتوانسته بود روحیه هزال و استهزاءکننده او را از بین ببرد. انتقاد تند و بی‌تعارف، یکی از خصائصی است که در آثار او به خوبی دیده می‌شود. و می‌شود آن را به صورت یکی از خصائص و وجوه مشخصه آثار وی ذکر کرد.

«وغ‌سهااب» و «ولنگاری» و «قضیه توپ مرواری» نشانه خوبی از این روح نقاد و هزال است. اصلاً مثل این که هدایت «قضیه» را برای این اختراع نموده است که در این قالب تمام دنیا را دست بیاندازد و رک و راست به همه، هر چه را که دلش می‌خواهد بگوید.

«افسانه آفرینش» تحلیل مسخره‌ای است که از افسانه‌های دینی ما راجع به چگونگی آفرینش جهان و انسان توسط هدایت شده است. در این نمایشنامه خدا، پیر شده، فرنی می‌خورد و فرنی را مثل بچه‌ها روی لباسش می‌ریزد. ملائک را فحش‌کاری می‌کند و

خستگی و زدگی خودش را از «خدایی» خوب نشان می‌دهد.

«توب مرواری» نمونه‌ی عالی این انتقاد بی رودربایستی هدایت است. شاید بعضی جاها هم این رک و راست گفتن هدایت خواننده را ناراحت می‌کند. ولی بت‌شکنی هدایت به طریق دیگری اطفاء نمی‌شود. در مقابل قشری‌ها باید لخت و طبیعی بود. صاف و پوست‌کنده حرف زد. ادب برای مسخره‌ی مردم است، باید مردم را از این کابوس عظیم نجات داد. در آثار جمال‌زاده هم همین قوه انتقاد وجود دارد. ولی انتقادی که او می‌کند با انتقاد هدایت فرق بسیار دارد. آثار جمال‌زاده فقط یک دسته مخصوص قهرمان دارد، و در نتیجه او فقط از یک دسته مخصوص انتقاد می‌کند. ولی هدایت قهرمانان مختلف و متنوع دارد (اگر چه او هم بیشتر فرنگی‌مآب‌ها و متجددین قلابی و آخوندهای قشری را به باد مسخره می‌گیرد) و آن‌ها را از نظرهای مختلف و متغیر مسخره می‌کند. اگر به آنچه در بالا ذکر شد ساده‌نویسی و توجه دقیق به اصطلاحات عامیانه و استعمال صحیح آن‌ها و در نتیجه فلکلور ایران را اضافه کنیم شاید در این مختصر توانسته باشیم خطوط اصلی چهره هدایت را رسم کنیم.

در ترجمه‌های هدایت هم باز همین خصائص را پیدا می‌کنیم. «اوراشیما» سرگذشت یک ماهی‌گیر است که فدای هوس شده است. یک هوس بی‌زمان و بی‌مدت. «مسخ» کافکا یک نوع آرام زندگی است. مسخ سرگذشت کسی است که یک‌روز صبح در رختخوابش تبدیل به حیوان وحشتناکی می‌شود، ولی او هنوز عالم خارج را از نظر یک انسان درک می‌کند. حرف‌ها و گفته‌های دیگران را می‌فهمد. پیش خودش هم به آن‌ها جواب می‌دهد، ولی کسی جواب‌های او را نمی‌شنود. زندگی کثافت‌زده و گندآلودی را آغاز می‌کند. بالاخره هم می‌ترکد و از بین می‌رود. این «گرگوار» شاید خود هدایت باشد. کسی او را هم نمی‌فهمید و از زیر لاک او خبری درک نمی‌کرد. او به همه جا نظر می‌انداخت و همه را می‌دید و همه حرف‌ها را می‌شنید و قضاوت می‌کرد، ولی از همه این فعالیت‌های او دیگران هیچ اثری را در دنیای خودشان نمی‌دیدند.

«پیام کافکا» پیام هدایت است. در این پیام هدایت آن‌طوری که کافکا را شناخته از او صحبت می‌کند. کافکایی که هدایت از او صحبت می‌کند کافکا نیست، هدایت است. وقتی که هدایت می‌گوید «خواننده‌ای که

با دنیای کافکا سر و کار پیدا می‌کند، در حالی که خرد و خیره شده، به سریش کشیده می‌شود. همین که از آستانه‌اش گذشت، تأثیر آن را در زندگی خود حس می‌کند و پی می‌برد که این دنیا آنقدر هم بن‌بست نبوده است. کافکا از دنیایی با ما سخن می‌گوید که تاریک و درهم پیچیده می‌نماید، به‌طوری که در وحله اول نمی‌توانیم با مقیاس خودمان آن را بسنجیم».

این حرف‌ها را برای خواننده آثار خودش و خودش هم می‌زند - خودش هم همین درهمی و پیچیدگی را نشان می‌دهد. «پیام کافکا» تفاله و چکیده کلیه دق‌دلی‌های هدایت با محیط ماست. هدایت به کسانی که می‌خواسته‌اند او را در زنجیر کشند جواب می‌دهد، مثل همیشه راستا حسینی به حساب تکفیرکنندگانش می‌رسد. «بوف کور» شاهکار واقعی هدایت است. زیبایی نثر هدایت در این کتاب به سرحد کمال رسیده است. «بوف کور» وصف‌ناپذیر است. «بوف کور» شرحی است که هدایت به یک جمله می‌نویسد و آن جمله‌ای است که کتاب با آن آغاز می‌شود: «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد».

این کتاب را هدایت در باره زخم‌هایی که سراسر زندگی‌اش را فرا گرفته بود نوشته است. خواننده در بار اول فکر می‌کند که خاطرات یک آدم مالیخولیایی را می‌خواند. هیچ چیز سیر منطقی و عادی ندارد. همه چیز عجیب است. همه به‌هم شبیه هستند. عمو و پدر، گاریچی و پیرمرد خنزرنزری... رقاصه معبد هندی و زن دیگر کتاب...

این کتاب شرح زندگی لجن‌زده آدمی است که از دنیای وجود فقط به یک سایه روی دیوار، سایه‌ای که مثل بوف کور روی روی او نشسته است، علاقه نشان می‌دهد و برای او هم زندگی می‌کند و می‌نویسد.

آثار هدایت شرح دلهره‌ها و ترس و لرزهایی است که در ۳۰ سال اخیر بر نسل جوان عارض شده است. نوشته‌های او خاکستر آرزوهای مرده یک نسل است؛ خاکستری که برای هر که از ما باشد قابل درک و احترام است.





